

قصه‌ی چمپایما اردک



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

یک داستان در مورد مزرعه و اهالی اش
تقدیم به رالف و بتسی



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبدِ کبود، روزی از روزهای خوب، صحنهٔ بامزه و خنده‌داری
درست پیشِ چشمانم رخ داد: دیدنِ یک دسته جوجه اردک همراه یک مرغ!



عزیزانم، به قصهٔ جمایما اُردکه
گوش کنید که از زنِ مزرعه‌دار بابت
اینکه اجازه نمی‌داد خودش روی
تخم‌هایش بنشیند و آن‌ها را جوجه
کند، آزرده‌خاطر بود.

خواهرشوهرش، خانم ربکا اردکه، نه تنها مشکلی نداشت؛ بلکه بسیار هم مایل بود جوجه‌کشی را به دیگری بسپارد: «من که هیچ حوصله ندارم بیست و هشت روز در لانه بمانم و روی تخم‌هایم بی حرکت بنشینم؛ و تو هم این حوصله را نداری، جمایمای عزیزم. تو نمی‌توانی تمام مدت بنشینی پس بلند می‌شوی و تخم اردک‌هایت هم سرد می‌شوند؛ خودت هم همه این‌ها را می‌دانی!»



اما جمایما اردکه رسا و بلند
گفت:

«من می‌خواهم تخم اردک‌هایم را
خودم جوجه کنم؛ همه را هم
خودم جوجه خواهم کرد.»

جمایما اردکه سعی کرد تخم اردک‌هایش را پنهان کند؛ اما همیشه یکی آن‌ها را پیدا می‌کرد و برشان می‌داشت و با خود می‌برد.



جمایما اردکه که دیگر کاملاً
ناامید شده بود، تصمیم
گرفت لانه‌اش را جایی
بسیار دور از مزرعه بسازد.

جمایما اردکه در یک عصر زیبای بهاری، در طول جاده مالرو که از روی تپه می‌گذشت، به راه افتاد.

او یک شنل بر پشت و یک کلاه لبه‌دار زنانه بر سر داشت.



وقتی جمایما اردکه به بالای تپه رسید، جنگلی را در دوردست دید.

و آنجا به نظرش یک نقطهٔ امن و آرام رسید.



جمایما اردکه زیاد اهل پرواز نبود. او چندمتری در سراسیبهی دوید و شنلش را تکان تکان داد، و سپس به هوا پرید.



و وقتی جمایما اردکه بال زد و به راه افتاد، زیبا پرواز کرد.

او بر بلندای آسمان و بر فراز درختان پرواز کرد تا اینکه محوطه‌ای باز را در میان جنگل دید، جایی که خبری از درخت‌ها و بوته‌ها نبود.



جمایما اردکه کمی سخت و سنگین به زمین نشست و شروع کرد به راه رفتنِ اردک‌وار و گشتن به دنبالِ جایی خشک برای لانه‌سازی و عاقبت یک کنده درخت را که در میانِ گل‌های انگشتانه قرار داشت، پسندید.



او بر روی کنده نشسته بود که با تعجب دید یک آقای خوش لباس مشغول خواندنِ روزنامه است.

آن آقا گوش‌های نوک‌تیزِ مشکی و سبیل‌های شنی رنگ داشت.

همان‌طور که کلام روی سرِ جمایما اردکه کج شده بود، او رو به مرد کرد و گفت: «کوآک؟ کوآک؟»

آن آقا از بالای روزنامه و با کنجکاوی تمام به جمایما اردکه نگاه کرد و سپس گفت:
«خانم، راهتان را گم کرده‌اید؟»

او یک دم بلند و پرپشت داشت که بر روی همان دم نشسته بود، چرا که کنده کمی نمود
بود.



جمایما اردکه برای آن
مرد که به نظرش بسیار
مؤدب و خوش قیافه آمد
توضیح داد که راهش را
گم نکرده است، بلکه
دارد به دنبال یک جای
خشک و مناسب جهت
ساختِ لانه می‌گردد.

آقای سبیل شنی درحالی که همچنان کنجکاوانه به چمایما اردکه نگاه می کرد گفت:
«آه! واقعاً؟!»

او روزنامه را تا کرد و در جیب پشت کتش گذاشت.



چمایما اردکه با او حرف زد و از
مرغی شکایت و گله کرد که قرار بود
روی تخم اردک‌های او بنشیند.

«واقعاً! چقدر جالب! کاش
می توانستم آن خانم مرغه را ببینم؛ آن
وقت به او یاد می دادم که سرش به
کار خودش باشد!»

آقای مؤدبِ دُم‌بلند ادامه داد:

«اما در موردِ لانه باید بگویم مشکلی نیست: من یک گونی پُر از پَر در هیزم‌دانم دارم. نه، خانمِ عزیزِ من، شما جای هیچ‌کس را تنگ نخواهید کرد. می‌توانید هر چقدر که دوست دارید آنجا بمانید و بنشینید.»



او جمایما اردکه را به سمتِ یک کلبه بسیار دورافتاده و دلگیر در میانِ گل‌های انگشتانه هدایت کرد.

کلبه از کلوخ و هیزم‌های بسته‌شده به هم ساخته شده بود و دو سطلِ شکسته، سوار بر هم به‌عنوانِ دودکش روی سقفِ کلبه قرار داشت.

آقای مهمان‌نواز گفت:

«این کلبه، جهت اقامتِ تابستانی و در حقیقت بیلاق من است؛ خانه‌ی زمستانی‌ام مانند این کلبه راحت نیست.»



در پشتِ کلبه یک آلونکِ
مخروبه وجود داشت که از
جعبه‌های قدیمی صابون
ساخته شده بود. آن آقا در را
گشود و جمایما اردکه را به
داخلِ آلونک راهنمایی کرد.

تقریباً تمام آلونک پُر بود از پَر؛ زیادی و خفه‌کننده؛ اما بسیار راحت و نرم.

جمایما اردکه از دیدن این همه پَر خیلی متعجب شد. اما از آنجایی که این مکان برای او بسیار راحت بود و بی هیچ زحمتی لانه‌دار شده بود، حرفی نزد.



وقتی جمایما اردکه از آلونک بیرون آمد، آقای سبیل شنی روی کنده‌ای نشسته بود و روزنامه می‌خواند؛ البته فقط روزنامه را باز کرده بود و از بالای آن به جمایما اردکه نگاه می‌کرد.

او آن قدر مؤدب بود که وقتی فهمید جمایما اردکه باید شب به خانه‌اش در مزرعه برگردد، اظهار تأسف کند و ناراحت به نظر برسد. او قول داد تا روز بعد که جمایما اردکه دوباره برمی‌گردد، به‌خوبی از لانه جدیدش مراقبت کند.



او گفت که تخم اردک‌ها و جوجه اردک‌ها را دوست دارد؛ و از دیدن یک لانه پر از جوجه به خودش می‌بالد و افتخار خواهد کرد.

جمایما اردک هر روز بعد از ظهر به آلونک سر می‌زد؛ او آنجا نه عدد تخم اردک گذاشت. رنگ تخم‌ها مایل به سبز بود و آن‌ها بسیار بزرگ بودند. آقای روباه روباه صفت حسابی از تخم اردک‌ها تعریف می‌کرد. او عادت داشت وقتی جمایما اردک نبود، آن‌ها را برگرداند و بشمارد.



عاقبت جمایما اردک به او گفت که قصد دارد روز بعد بیاید و روی تخم‌ها بنشیند و بعد با حالتی وظیفه‌شناسانه ادامه داد:

«و یک کیسه ذرت هم با خودم می‌آورم تا پیش از آنکه تخم اردک‌ها جوجه شوند، اصلاً و ابداً مجبور نباشم لانه را ترک کنم چرا که ممکن است تخم‌ها سرما بخورند.»

آقای مهمان‌نوازِ سبیل‌شنی گفت:

«خانمِ عزیز، خواهش می‌کنم خودتان را به زحمت نیندازید و هیچ کیسه و آذوقه‌ای با خود نیاورید؛ من برای شما جو فراهم خواهم کرد؛ اما قبل از اینکه برتخم‌نشینی خسته‌کننده خود را آغاز کنید، قصد دارم از شما پذیرایی کنم. افتخار دهید تا با هم یک مهمانی شام خصوصی داشته باشیم!»



«ممکن است از شما بخواهم که کمی سبزی از مزرعه بچینید و با خود بیاورید تا یک املتِ خوش‌طعم درست کنیم؟ مریم‌گلی و آویشن و نعناع و کمی جعفری و دو عدد پیاز را شما بیاورید و من هم روغن حیوانی را فراهم می‌کنم؛ روغن حیوانی برای املت.»

جمایما اردکه، ساده‌لوح بود: حتی اشاره به مریم‌گلی و پیاز هم باعث نشد شک کند.

او در مزرعه گشت زد و چرخید و برگ‌های کوچکی از انواع مختلف سبزیجاتی که برای
پُرکردنِ شکمِ اردکِ شکم‌پُر بریان لازم بود را چید.



جمایما اردکه به سبکِ اردک‌وار خودش رفت به آشپزخانه و دو پیاز از سبدی برداشت.

سگِ مزرعه به نام کپ و از نژادِ سگ‌های کولی، او را در حالِ بیرون آمدن از آشپزخانه دید

و پرسید:

«با این پیازها می‌خواهی چه کنی؟ هر روز بعد از ظهر تنهایی کجا می‌روی جمایما اردکه؟»

جمایما اردکه که بگی نگی از کپ می‌ترسید، تمام ماجرا را برایش تعریف کرد.



سگِ عاقل سرش را کج کرده بود و به صحبت‌های جمایما اردکه گوش می‌داد و به محض اینکه او در مورد آقای مؤدب با سبیل‌های شنی رنگ صحبت کرد، کپ لبخند زد.

کِ چند سوال درباره‌ی جنگل و موقعیتِ دقیقِ کلبه و آلونک از جمایما اُردکه پرسید.

بعد بیرون رفت و به سمتِ روستا دوید تا دو توله‌سگ که کارشان شکارِ روباه بود را پیدا کند. توله‌سگ‌ها با قصاب برای پیاده‌روی بیرون رفته بودند.



جمایما اردکه برای آخرین بار، در یک بعدازظهر آفتابی، از جادهء مالرو بالا رفت. برگ‌های سبزی و دو عدد پیازی که در یک کیسه گذاشته بود، تا حدودی برای او سنگین بودند.

او بر فراز جنگل پرواز کرد و درست مقابل کلبهٔ آقای مؤدبِ دُم‌بلند به زمین نشست.



آقای مؤدب روی کنده‌ای نشسته بود و هوا را بو می‌کشید و با اضطراب به اطراف جنگل نگاه می‌کرد. وقتی جمایما اردکه فرود آمد، او خیلی جا خورد.

«به محض این که که تخم اردک‌هایت را دیدی، بیا به کلبه! الان هم سبزی‌های املت را بده به من! زود باش!»



او کمی خشن بود.
جمایما اردکه هرگز او را
این‌گونه ندیده بود.

و برای همین هم
متعجب و ناراحت شد.

درحالی‌که جمایما اردکه داخلِ آونک بود، صدای قدم‌های تند و ریزی را از پشتِ آونک شنید. کسی با بینی سیاه، پایینِ در را بو کشید و سپس آن را قفل کرد.

جمایما اردکه بسیار وحشت‌زده شد.



لحظه‌ای بعد وحشتناک‌ترین صداها شنیده شد:
پارس کردن، زوزه کشیدن، غرغر کردن و جیغ و داد و ناله.

و دیگر هیچ اثری از آقای روباه روباه صفت با سبیل‌های شنی رنگ نبود.

و بی‌درنگ کپ در آلونک را گشود و جمایما اردکه را بیرون آورد.



ولی متأسفانه پیش از آنکه کپ بتواند کاری کند، توله‌سگ‌ها هجوم بردند و تمام تخم اردک‌ها را بلعیدند.

روی گوش کپ جای گازِ روباه آشکار بود و هر دو توله‌سگ هم می‌لنگیدند.



جمایما اردکه که به خاطر تخم اردک‌هایش اشک می‌ریخت، به مزرعه بازگردانده شد.



جمایما اردکه در ماه ژوئن چند تخمِ اردکِ دیگر گذاشت و اجازه یافت خودش آنها را ننگه دارد؛ اما فقط چهارتای آنها جوجه شدند.

البته جمایما اردکه معتقد بود دلیل این اتفاق تنش‌هایی بود که به او وارد شده بود؛ اما خب، واقعیت این است که او همیشه در نگهداری از تخمِ اردک‌هایش ضعف داشت.



پایان.